

## آفتاب یزد در گفت‌و‌گویی دو ساعته با «مرضیه ابراهیمی» به کند و کاو معضلی به نام «اسیدپاشی» پرداخت



# به من نگوید قربانی!

«سرم به کارم گرم بود. نائین بودم.»

**سحر، مینا، سهیلا و... در نهایت مرضیه!**

می‌گوییم: از بقیه خبر داری؟ با هم در ارتباط هستید؟ پاسخ می‌دهد: «پیش‌ترها بله اما این روزها نه. سحر و مینا که خدا را شکر صورت‌هاشان زود خوب شد. اصلاً می‌گفتند دو مورد اول اسید نبوده! جوهر نمک بوده. می‌ماند سهیلا (جورکش) که برای درمان چشمم، آمریکانست و من خیلی از او خبر ندارم، فقط می‌دانم به دنبال درمان چشمانم است. البته هر بار آمده اسیران به دیدنش رفته ام ولی خوب، همه درگیر زندگی‌های خودشان هستند و این طبیعی است.»

شوهر خواهرش اولین کسی است که خبر اسیدپاشی را می‌شنود. مرضیه می‌گوید: «با آن که اصرار داشتم به مادرم نگویند اما گفته بودند ولی اول از همه شوهر خواهرم باخبر شد.»

یک ماه و دو روز...  
«آن مغازه دار - که خدا خیرش بدهد! این را مرضیه با تأکیدی خاص می‌گوید - کمک بزرگی به من کرد. اطرافم ساکت بود. از حواشی نجات پیدا کردم. حواشی منظوم ازدحام جمعیت است و فیلم و عکس گرفتن که مثل خوره به جان مردم ما افتاده! اول مرا به سوانح سوختگی اصفهان بردند بعد برای «چک‌آپ» چشم آوردند بیمارستان فیض و این کار هر روز من شده بود. طلی آن یک ماه و دو روزی که بستری بودم دائم بین این دو مرکز در رفت و آمد بودم.»

**مهرداد همه آینه‌ها را جمع کرده بود!**

یک ماه و نیم بعد آینه را از دست دختر خواهرش می‌گیرد و تازه صورت بانداز شده اش را می‌بیند. وقتی می‌پرسد: اولین بار کی و کجا صورتت را دیدی می‌گوید: «در بیمارستان سوانح سوختگی، معمولاً خبری از آینه نیست. یکبار با دقت روی قسمت آئومینومی‌درهای بیمارستان، یک چیزهای مهمی دیدم اما ۴۵ روز بعد از حادثه، اگر چه مهرداد تقریباً تمامی آینه‌ها را جمع کرده بود، از دست فاطمه - دختر خواهرم - آینه را وقتی گرفتم که حواسش نبود. بازهم چیزی ندیدم. در عین بدبین بودن؛ واقع بین نیز هستم. پس هم می‌دانستم چه بلایی سرم آمده و هم تصور ذهنی ام از چیزی که برابرم رخ داده بود فاجعه آمیز تر بود.»

در حادثه‌ای مثل اسیدپاشی، وقتی اطلاعات پزشکی هم نداشته باشی، بدبینی و خوش بینی خیلی اوضاع را خوب و بد نمی‌کند. مرضیه تقریباً صورتش را از دست رفته می‌بندارد و عملاً نیز نیمه‌از صورتش رفته بود. نیمه‌از صورت یعنی دقیقاً نیمه‌از صورت با تمامی جزئیات از ابرو و گونه بگیر تا چشم. هر چند دقیقه یک بار چکاندن قطره‌ای در چشم این پیام را منتقل می‌کند که نباید آن چه به نام چشم در صورت باقی مانده خشک شود. آینده و علم و سرنوشت شاید آن یکی چشم را نیز بازگرداند. وضعیت فعلی خوب است چون حالا و با عمل‌های جراحی موفقیت آمیز، ترمیم‌های خوبی صورت پذیرفته است.

قصه شبیه سازی با داستان‌سرایی ندارم اما وقتی داستان اولین مواجه شدن با چهره‌ای که با اسیدپاشی تقریباً از بین رفته است را تعریف می‌کند یاد صحنه‌هایی از فیلم حادثه ای «تغییر چهره» (face/ off) می‌افتد. فیلمی به کارگردانی «جان وو» و با بازی «تیکلاس کیچ» و «جان تراولتا». در یکی از صحنه‌ها، آن جا که مردی با چهره‌ای بدون صورت با بهتر است بگویم بدون پوست، رو در روی آینه می‌ایستد و نعره‌های جنون آمیزی سر می‌دهد می‌تواند کمک کند تا بتوانم تصویری از اولین مواجهه مرضیه و صورت از دست رفته اش را در ذهن مرور کنم.

مرضیه آینه را در دست می‌گیرد و... صحنه را اینگونه توصیف می‌کند: «دلیم آشوب شد. دختر باهوشی هستم. می‌دانستم اسید ۹۸ درصد یعنی چه، و با پوست و گوشت و استخوانم چه می‌کند. یک آن دنیا روی سرم خراب شد اما خیلی زود خودم را جمع کردم. خوشحال از این که؛ چه خوب! حداقل عمل جراحی انجام گرفته روی صورت‌م چقدر خوب بوده! پیش خودم می‌گفتم: اسید بوده، آب که نبوده! فرد اسیدپاش قرار نبوده روی صورت‌م مدینه فاضله‌ای به یادگار بگذارد. دیدن آن صحنه یک ماه تمام من را دچار کابوس‌های ویران کننده ای کرد اما خیلی زود خودم را پیدا کردم.»

ایرادی بسر گفته‌هایش وارد می‌دانم؛ تسو بالاخره بدبینی یا واقع بین؟! مرضیه جان نمی‌خورد! می‌گوید: «بدبین واقع بین! توضیح بیشتر این که وقتی صورت‌م را دیدم واقع بینانه همه چیز را پذیرفتم و با بدبینی تا دو قدم بالاتر نیز رفتم یعنی فاجعه را با عمق بیشتری پذیرفتم و این بزرگترین هنر من بود در این مبارزه طولانی!»

**مهرداد و تأثیرگذاری‌هایش...**

پیش‌تر گفته بودم که مهرداد دو نام در زندگی مرضیه است یکی همان مکانی است که اسید را روی صورت او پاشیدند! (چهارراه توحید، اول خیابان مهرداد) و مهرداد دوم همان کسی که ۹ ماه پیش از حادثه تلخ اسیدپاشی با مرضیه پیمان زناشویی امضا می‌کند. مهرداد اول از ذهن مرضیه نمی‌رود و مهرداد دوم کمک می‌کند تا مرضیه گوشه انزوا اختیار نکند! مرضیه مهرداد را اینگونه ترسیم می‌کند: «مهرداد، مهم ترین قهرمان قصه زندگی من است. او در تمامی ثانیه‌ها کنار من بود. تنها کسی بود که اجازه ملاقات داشت. تنها کسی بود که همه روز و شب خود را با من گذراند. در تمامی بیمارستان‌ها کنارم بود. بدون مهرداد این راه پیمودن را محال می‌دانم.»

**به مهرداد گفتیم از زندگی‌تون برو!**

یک حادثه تلخ می‌تواند ابعاد وسیع و متنوعی داشته باشد. یک حادثه عجیب می‌تواند یک زندگی را تا فقرا بربرد. مرضیه اولین پیشنهادش به مهرداد، از آن دست پیشنهاداتی بود که تن و بدن آدم را می‌لرزاند: «به مهرداد گفتیم از زندگی‌تون برو! تو با اتفاقی که برای من افتاده با من به جایی نمی‌رسی!!!»

این «از زندگی من برو!» را بارها و بارها تکرار می‌کند. مرضیه معتقد است نباید مانع خوشبختی و پیشرفت مهرداد می‌شده و اما مهرداد داستان را به گونه‌ای دیگر پیش می‌برد.

«مهرداد» تک فرزند و تک پسر خانواده است. استاد دانشگاه و دانشجوی مقطع دکترا در رشته زبان انگلیسی است. در حال حاضر تدریس می‌کند. مرضیه مهرداد را سالم، صادق، صبور، وفادار و واقع‌بین تر از حتی خودش می‌داند.

می‌پرسد: «مهرداد قبل از حادثه با مهرداد بعد از حادثه هیچ تفاوتی با هم ندارند؟» پاسخ مرضیه غافلگیر کننده است: «خیلی تغییر کرده است! صبورت، واقع بین تر و شاکرتر از

**در بیمارستان سوانح سوختگی، معمولاً خبری**

**از آینه نیست. یکبار با دقت روی قسمت آئومینومی‌درهای بیمارستان، یک چیزهای مبهمی دیدم اما ۴۵ روز بعد از حادثه، اگر چه مهرداد تقریباً تمامی آینه‌ها را جمع کرده بود، از دست فاطمه - دختر خواهرم - آینه را وقتی گرفتم که حواسش نبود. بازهم چیزی ندیدم. در عین بدبین بودن؛ واقع بین نیز هستم. پس هم می‌دانستم چه بلایی سرم آمده و هم تصور ذهنی ام از چیزی که برابرم رخ داده بود فاجعه آمیز تر بود.**

**مرضیه مهرداد را اینگونه ترسیم می‌کند:**

**«مهرداد، مهم ترین قهرمان قصه ی زندگی من است. او در تمامی ثانیه‌ها کنار من بود. تنها کسی بود که اجازه ملاقات داشت. تنها کسی بود که همه ی روز و شب خود را با من گذراند. در تمامی بیمارستان‌ها کنارم بود. بدون مهرداد این راه پیمودن را محال می‌دانم.»**

**مرضیه اولین پیشنهادش به مهرداد،**

**از آن دست پیشنهاداتی بود که تن و بدن آدم را می‌لرزاند، «به مهرداد گفتیم از زندگی‌تون برو! تو با اتفاقی که برای من افتاده با من به جایی نمی‌رسی!!!» این «از زندگی من برو!» را بارها و بارها تکرار می‌کند. مرضیه معتقد است نباید مانع خوشبختی و پیشرفت مهرداد می‌شده و اما مهرداد داستان را به گونه ای دیگر پیش می‌برد**

**می‌پرسد: «مهرداد قبل از حادثه با مهرداد**

**بعد از حادثه هیچ تفاوتی با هم ندارند؟» پاسخ مرضیه غافلگیر کننده است: «خیلی تغییر کرده است! صبورت‌تر، واقع بین تر و شاکرتر از همیشه. مهرداد از نظر من یک انسان خاص است از جنس آن‌هایی که باید بگردی تا پیداایشان کنی.»**

**خودم یک رسانه هستم. امکانات بسیاری دم**

**دستم هست که بتوانم حرف‌هایم، ایده‌هایم و تفکراتم را به گوش جامعه برسانم اما، من سال ۹۳ رسانه می‌خواستم.**

**نمایشگاه عکس به این سادگی‌ها با نمی‌گیرد.**

**می‌گوید: «بنا به هر دلیل کسی مایل نبود این نمایشگاه برگزار شود. « پس نتیجه می‌گیرم اصل بریابی نمایشگاه خود یک پیروزی بزرگ است. خانه هنرمندان عکس‌ها را می‌پسندد و نمایشگاه برگزار می‌شود. استقبال بی نظیر است. او راضی است**

همیشه. مهرداد از نظر من یک انسان خاص است؛ از جنس آنهایی که باید بگردی تا پیداایشان کنی.»

مهرداد بارها و بارها به موضوع یادآوری کرده بود و همچنان نیز می‌کند که: «باید هست از من خواستی از زندگی ات بروم؟» می‌پرسد: «گلابه‌مندان و از روی ناراحتی؟» می‌گوید: «به حالای من نگاه نکنید. به دختری فکر کنید که خودش را تباه شده می‌دید. به کسی که هیچ کاری از دستش ساخته نبود! خوب، من حق نداشتم زندگی یکی دیگر را تباه کنم. حالا هم در موقعیت آن روزها قرار بگیرم بازهم به مهرداد می‌گویم برود دنبال زندگی خودش!»

می‌گوییم: «تو که تباه نشدی؟ شدی؟» می‌گوید: «من مثل آن پرنده افسانه ای، مثل ققنوس از خاکستر خودم متولد شدم؛ استم را هرچه دوست داری بگذار! ولی به من نگو قربانی!!!» عجب تعبیری! دختری که با یک ظرف اسید نیمه‌از صورتش را از دست می‌دهد حالا خودش را ققنوسی می‌بندارد که از خاکستر خودش دوباره زاده شده و خیلی هم بی شباهت نیست داستان زندگی مرضیه و داستان زندگی آن مرغ افسانه‌ای، همان ققنوس معروف که نوشته اند ققنوس: «پرنده مقدس افسانه‌ای است که در اساطیر ایران، اساطیر یونان، اساطیر مصر، و اساطیر چین از آن نام برده شده. درباره این موجود افسانه‌ای گفته می‌شود که وی مرغی نادر و تنهاست و جفتی و زایشی ندارد. اما هزار سال یک بار، بر توده‌های بزرگ از هیزم بال می‌گشاید و آواز می‌خواند و چون از آواز خویش به وجد و اشتیاقی آمد، به منقار خویش آتشی می‌افروزد و آتش می‌گیرد و می‌سوزد و از خاکستر آن ققنوسی دیگر متولد می‌شود. ققنوس در اغلب فرهنگ‌ها نماد جاودانگی و عمر درگیر با تلقی شده است. اما برخی فرهنگ‌ها ویژگی‌های دیگری هم به او نسبت داده‌اند. از جمله در مورد او گفته شده: اشک ققنوس زخم را درمان می‌کند.» و اما این روزها حرف‌های مرضیه، همان ققنوس در اسید سوخته، خیلی‌ها را آرام و امیدوار کرده است به خوب شدن، مرضیه ای زیباتر، دوست نیاوردم، به ماندن و شاد زیستن به خیلی چیزها..

**ستاره، فاطمه، سارا و نسیم**

فاطمه صمیمی‌ترین دوست مرضیه است، او دختر خواهر مرضیه نیز هست. بعد سارا که از دبستان و راهنمایی با هم بوده اند و ستاره و نسیم. در آن روزهای سخت این چهار نفر در کنار مهرداد و خانواده کمک می‌کنند مرضیه بال بگشاید، بر تلی از هیزم بی‌خردی و آن را با امید و نوایی خوش به آتش بکشند و دوباره متولد شود؛ مرضیه ای زیباتر، دوست داشتی تر، صبورت‌تر، امیدوارتر، واقع بین تر، فعال تر و از همه مهم تر، امیدبخش تر.

**تنها سؤالی که بی جواب ماند!**

پرسیدم: «کسی دلت را شکست؟» او می‌گوید: «خیلی‌ها!» می‌گویم مشخص تر! او می‌گوید: «می‌دانم منظور چیست و هرگز به جواب نخواهی رسید!» اصرار بی‌فایده است او تصمیم دارد از شخصی خاص نام نبرد. او جامعه، آدم‌ها، نگاه‌ها، حرف‌ها، سؤالات و مجموعه اینها را آزاردهنده می‌داند و اما دست روی اسم خاصی نمی‌گذارد! اسمی که مطمئن بوداند چه بلایی سر تو آمده، آن وقت بایستد و دلسوزانه، از روی ترحم، حتی با چندش! نگاهت کند. سؤالاتی آزار دهنده بپرسد و با همان نگاه و سؤالات، آتشی بدتر از اسیدی که نیمه‌از صورت را برد برپا کند و بسا آن؛ تمام جانت را بسوزاند.»

مرضیه در جایی دیگر از مصاحبه‌ها یکی از دلکشکنگی‌هایش را یاد می‌کند: «در آن شرایط سخت و در حالی که من به دنبال از دست ندادن چشم و صورت و زندگی ام بودم؛ برخی‌ها این سؤالات را می‌پرسیدند: «ارایش نداشتی؟ با کسی خصومتی نداشتی؟ به کسی جواب رد داده بودی؟ تهدیدت نکرده بودند، برای خواستگاری؟ و من از خودم می‌پرسیدم: «این‌ها چه سؤالاتی است؟» چه کمکی به من می‌کند؟ و یک دختر معمولی معمولی معمولی بودم. برای روشن شدن ذهن برخی از آدم‌ها دنبال هیچ مسئله‌ای که رنگ و بوی سیاسی بدهد هم نبودم. آن روز با قیافه حتی معمولی تر از همیشه! برای ترمیم دندان‌هایم قصد داشتم به دندانپزشکی بروم، همین! آرایش هم حتی نداشتم. باور کنید او قدر آن روز خسته بودم که فقط مترصد رسیدن به خانه بودم و یک دل سیر خوابیدن اما دست سرنوشت من را راهی سوانح سوختگی اصفهان کرد.»

**رسانه، بلیت و...**

جوری که مرضیه ماجراهای مهرداد ۹۳ تا یک سال و نیم بعد را تعریف می‌کند؛ معلوم‌مان می‌شود که از دست رسانه‌های عصبانی است. می‌گوید: «هن یک آدم معمولی بودم، سیاسی نبودم! از خیلی از جریان‌ها خبر نداشتم حالا هم سعی می‌کنم سیاسی نباشم.»

از او می‌پرسم انگار از دست رسانه‌ها خیلی عصبانی هستی؟ حتی در پذیرفتن مصاحبه خیلی رغبتی از خود نشان ندادی! درست حدس زدم؟